



## اشاره

یک نفر دست بلند کرد. از او خواست بیاید پای تخته سیاه. آمد. گفت: «بنویس نان.» کمی گنج را در دستش پایین بالا کرد. معلوم بود نمی‌داند. مکثی کرد و پرسید: «آقا نان بربری یا لواش؟» همه خندیدند. گفت: «برو بنشین تا بگویم بربری یا لواش!»

دفاع مقدس با تمام فراز و نشیب‌هایش، از خود یادگارهای زیبایی به جا گذاشته است. یکی از این یادگارها، طنزهای جبهه، آن هم از نوع موضوعاتی است که به شکلی به درس، مدرسه، قلم، کتاب و این جور مسائل مربوط می‌شود. مطالبی که برای شما آورده‌ایم، از کتاب فرهنگ جبهه (شوخ‌طبعی‌ها) جلد سوم، نوشته‌ی سید مهدی فهیمی استخراج شده است.

## صلوات

یک روحانی داشتیم به نام محمدی. رسم بود معلم یا مربی وقتی برای آموزش سر کلاس می‌آمد، خودش را معرفی می‌کرد. این بنده‌ی خدا هم همین کار را می‌کرد. اما هنوز لب از لب باز نکرده، کلاس یکصدا صلوات می‌فرستادند. دوباره وقتی می‌خواست توضیح بدهد که بابا نام خانوادگی من محمدی است،

## اولین روز درس!

معلمی از نهضت سوادآموزی به منطقه آمده بود. بعد از تقسیم نیرو، به واحد ما ملحق شد. مثل آبی که دنبال گودال می‌گردد، این جا و آن جا در پی برادران بی‌سواد بود، برای دایر کردن کلاس نهضت. چند نفر جمع شدیم. روز اول پرسید: «در میان دوستان، کسی هست که خواندن و نوشتن بداند؟»



به انتخاب: احمد عربلو

# یاد می‌آید از آن روزها...

صلوات بلندتری می فرستادند و خنده دارتر این که او گمان می کرد برادران رزمنده واقعاً منظور او را نمی فهمند. در نتیجه، سعی می کرد به نحو دیگری مطلب را بیان کند و این دستوپا زدن برای رساندن منظور و مقصود نیز اوضاع را شیرین تر می کرد.

### هم تاریخ، هم جغرافیا

در عملیات مرصاد، حوالی اسلام آباد غرب مستقر بودیم. یک شب دور هم نشسته بودیم. برادر سید حسن فردیابی، مسئول گروهان، داشت ما را نسبت به اوضاع و احوال منطقه توجیه می کرد و از سوابق منافقان می گفت و این که آن ها با چه طمع می به میدان آمده اند. یکی از برادران که احساساتش برانگیخته شده بود، برخاست و با صدای بلند گفت: «درسی به آن ها بدهیم که در تاریخ بنویسند»  
برادر سید حسن از او خواست که بنشیند. بعد توضیح داد که به قول برادران، باید درسی به آن ها بدهیم که نه تنها در تاریخ، بلکه در جغرافیا نیز بنویسند!

### کاش درس عربی را خوانده بودیم!

من هنوز بعد از این همه سال که از جنگ می گذرد، نمی دانم وقتی ما آن روزها به خیال خودمان با عراقی ها عربی حرف می زدیم، در دلشان چه می گذشت. فرض کنید می خواستیم از آن ها اطلاعات بگیریم. طبیعتاً باید سؤال می کردیم که مثلاً چه کسی فرمانده شماست؟ در فلان نقطه، چه قدر نیرو پیاده کرده اید؟ یکی می گفت: آلم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل؟ دیگری کاملش می کرد: الذی یوسوس فی صدورالناس؟ و نفر بعد: انا انزلناه فی لیلۃ القدر!

انتظار داشتیم جواب ما را به عربی فصیح بدهند! آن ها هم گنگ و مبہوت به ما خیره می شدند و هیچ نمی گفتند. البته این گفت و گوها در فاصله ی خط مقدم تا قرارگاه بود. به قرارگاه که می رسیدیم، مترجم عرب زبان به اندازه ی کافی وجود داشت.

### حکایت آن بنده خدا که بی موقع از جا بلند شد!

در مسجد شهرک دارخوین، مراسم دعای کمیل بود. شهید تورجی زاده، فرمانده گردان یا زهرا(س)، ضمن خواندن دعای قصه ی حضرت موسی را نقل کرد که از خداوند طلب باران می کرد و باران نازل نمی شد. بعد علت را جویا می شوند، معلوم

می شود فردی گناهکار در میان جمع است. حضرت موسی قبل از آن که دوباره دست به استغاثه بردارد، از شخص عاصی می خواهد که مانع رحمت باری تعالی نشود و جمع را ترک کند. در همان اثنا، باران می بارد و دعای حضرت مستجاب می شود. گویا معصیت کرده به توفیق توبه رسیده بوده است.

تورجی زاده به همان ترتیب استدعا کرد، فردی که خود را صاحب گناه غیرقابل بخششی می داند، از میانه برخیزد و برود. شاید به این وسیله خواسته حاضران منقلب در مجلس به نتیجه برسند. صلابت سکوت اهل حال و سنگینی اخلاص در کلام شهید تورجی زاده، تمرکزی به جلسه داده بود و همه در حالت خلسه فرو رفته بودند. در چنین شرایطی، یک نفر بخت برگشته که پیدا بود در طول مدت دعا و راز و نیاز حواسش کاملاً جمع امور مربوط به خود بوده است، از قلب جمعیت برخاست! یکمربته همه ی سرها به سوی او برگشت. در همان نگاه نخست، همه می دانستند که او احتمالاً بی گناهترین فرد آن مجموعه است. و این وضع را بدتر می کرد. در یک چشم به هم زدن، بیچاره به خودش آمد. حالاً نه راه پس داشت، نه راه پیش. برود چگونه برود؟ بماند و بنشیند، جواب آن همه نگاه پر از شیطنت را چه بدهد؟ خودش را شل کرد روی زمین و خلاق منفجر شدند. تا مدت ها او تابلوی «لبخند بز نرزمنده، لبخند گل زیباست»، بود!

### قسم به نون!

حرف هایی به افراد هیکل مند می زدند به ضخامت چنار! و جالب این که همیشه از چاقی و تنومندی، خوش خواب و خوش خوراک بودن فهمیده می شد. در حالی که مادر مردها بعضی شان نه خواب داشتند، نه خوراک! در عوض بچه هایی بودند مثل نی قلبیان و دو سه برابر آن ها می خوردند و اصلاً جلب توجه نمی کردند. بحث و گفت و گو هم بی فایده بود. با تقدیر نمی شد درافتاد. سرنوشت این برادران هم این طور رقم خورده بود. باید چاره ای می اندیشیدند، نه همه از جنس سکوت و بی خیالی، و زبان در دسترس ترین وسیله بود.

بسم الله. و حالا دست پیش می گرفتند به اصطلاح پس نیفتند: «ن والقلم و ما یسطرون.» جالب تر توضیح آن: خدا هم می گوید اول نان! بعد قلم و کاغذ بردار بقیه ی خوردنی ها و نوشیدنی ها را بنویس!

